

وئی را راضی کرد تا همراه او فرار کنند.

دون ها بخاطر رئیس جدیدشان کونسلوردون، پدر کارور، جشن گرفته
دند و این موضوع فرار را آسانتر می ساخت.

جان با سرعت هر چه بیشتر به مزرعه بازگشت. اومی خواست لورنا
گوونی را بایک سرسره برفی از آبشار یخ زده پایین بیاورد.

چند طناب به سرسره بست، تا بتواند براحتی آن را بکشد و
داری کنیاک و چند دست لباس گرم از خانه برداشت. بعد کفشهای مخصوص
یف را بپا کرد و براه افتاد.

ماه در آسمان می درخشید و هوا بسیار سرد بود. جان سرسره را از
بشار بالا کشید و آنرا به درختی بست.

سپس به خانه لورنارفت. هیچ کس او را ندید؛ دون های جوان هنوز
ورآتش جمع بودند و دون های پیر هم در خانه ماه بودند.

در خانه لورنا را کوید، اما جوابی نیامد؛ داخل شد. دونفر از دون ها
مزاحم گوونی و لورنا شده بودند.

لورنا در گوشه ای از اتاق، پشت یک صندلی، ایستاده بود و یکی
از مردها می خواست آن صندلی را کنار بکشد. گوونی بر زمین افتاده بود
و پای مرد دیگر را گرفته بود.

جان یکی از دون ها را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و دیگری
را از خانه بیرون کشید و به میان برفها انداخت. سپس فریاد زد: «باید
عجله کنیم. این دونفر بزودی همه چیز را برای بقیه تعریف می کنند.»
اولورنارا بلند کرد و به سوی سرسره برد. گوونی به دنبال آنها راه

می‌رفت. جان آنها را در سرسره گذاشت و رویشان را بایک تکه پوست خز پوشاند. بعد آنها را به سوی آبشار یخ‌زده برد. لورنا به جان اطمینان داشت و نمی‌ترسید، اما گونی چند بار از ترس فریاد کشید. جان چوبدستش را در لابلای صخره‌ها فرو می‌برد تا جلو سرعت سرسره را بگیرد. کمی بعد به پایین آبشار رسیدند. صحیح و سالم از دریاچه سیاه گذشتند و به سوی مزرعه رفتند.

لورنا نقد سردش شده بود که نمی‌توانست تکان بخورد. پس از ساعتی صدای پارس سگهای مزرعه به گوش رسید. سگها بخاطر ورود آنها به پلاورز باروز پارس می‌کردند.

خانم رید، آنی و لیزی و یکی از مستخدمین در آستانه دروازه ایستاده بودند. آنها از لورنا به گرمی استقبال کردند و او را به کنار آتش بخاری بردند. جان هم گونی را به آشپزخانه برد تا به او غذا بدهد.

لورنا همینکه حالش بهتر شد. به نزد مادر جان رفت. خانم رید لورنا بوسید و به او گفت که از آمدنش بسیار خوشحال است.

چیزی نگذشت که لورنا در مزرعه ساکن شد. و همه از بودن او در آنجا خوشحال بودند.

جان مطمئن بود که دونه‌ها در اولین فرصت می‌کوشند تا لورنا را از آنجا ببرند. اما می‌دانست که آنها تا پیش از آب شدن برفها به آنجا نمی‌آیند.



بهار فرا رسید. برفها آب شده بود و هوا روبه گرمی می‌رفت. هنوز همه چیز در آرامش بسر می‌برد.



روزی، تام فاگوس آمد و به خانواده رید خبر داد که چند جریبی
زمین خریده است و می‌خواهد به کار زراعت بپردازد. او شام را در خانه
آنها خورد. سرشام لورنا گردنبندی را که پدر بزرگش به اوداده بود به
گردن بست. تام فاگوس گردنبند را بر انداز کرد و گفت: «این از شیشه نیست،
از الماس است.»

همه آنها فکر کردند که دون‌ها بایستی آنها را از آدم ثروتمندی
ربوده باشند.

روز بعد تام از نزد آنها رفت. چیزی از رفتن او نگذشته بود که
جرمی استیکلز که سراپا غرق در گل بود، سوار بر اسب سرسید، و گفت:
«من تیر خورده‌ام. سه نفر از دون‌ها مرا تعقیب کردند و چیز نمائده بود مرا
بکشند.»

جرمی داشت عده‌ای را دور خودش جمع می‌کرد تا بر علیه دون‌ها
بیجنگد، اما هنوز نفرات کافی گیر نیاورده بود. جان به او گفت: «تو باید
تامی توانی همدست پیدا کنی. دون‌ها به زودی به مزرعهٔ ماحمله می‌کنند؛
آنها می‌خواهند مرا بکشند و لورنا را ببرند.»

جان هم رفت تا عده‌ای برای جنگ با دون‌ها به دور خود گرد آورد.
همان شب، لورنا برای هوا خوری از خانه بیرون رفت و گشتی تا کنار
چشمه زد و ایستاد و به تماشای شنای اردک‌ها مشغول شد. ناگهان سرش را
بلند کرد و در آن سوی رودخانه کارور دون را دید که دارد نگاهش می‌کند
و لبخند می‌زند.

لورنا از ترس نمی‌توانست تکان بخورد. کارور تفنگش را بالا برد
و قلب او را نشانه گرفت. سپس آهسته تفنگش را پایین آورد و تیری به زمین
شلیک کرد، و گفت: «تو فردا پهلوی ما برمی‌گردد.» و رفت.

فردای آن شب جان و یارانی که همراه خودش آورده بود برای
شیخون دون‌ها آماده بودند. خانم رید و دخترها به رختخواب رفتند، و
مردها به تکه‌بانی ایستادند.

گویی که در بالا رفتن از درخت ماهر بود به بالای درخت بلندی

رفت. او از آنجا می توانست تا مسافتی دور را زیر نظر بگیرد. چیزی نگذشت که دید عده ای سوار به سوی خانه می تازند. بسرعت از درخت پایین آمد و فریاد زد: «دون ها دارند می آیند. ده نفرشان در همین نزدیکیها هستند.»

ده سوار وارد مزرعه شدند. ابتداء درهای طویله را باز کردند و همه اسبها را فرار دادند. سپس اسبهای خودشان را در طویله بستند. خانه آرام بود و دون ها کسی را نمی دیدند.

کارور فریاد زد: «زنها را از خانه بیرون بیاورید. به لورنا صدمه ای نزنید. اموال من است. همه مردها را بکشید و تمام مزرعه را بسوزانید.» جان از شنیدن این حرفها خیلی خشمگین شد، اما باز هم آرام گرفت و منتظر ماند.

دو نفر از یاران کارور با چند مشعل به نزدیکی محلی که جان ایستاده بود رسیدند. آنها می خواستند انبارها را آتش بزنند. جان و یارانش در پناه خانه ایستاده بودند، و دون ها آنها را ندیدند. جان با چماقش بازوی یکی از آندو را شکست و دیگری را بر زمین انداخت. فقط يك انبار آتش گرفته بود.

جرمی استیکلز به یارانش دستور تیراندازی داد، و دون فر از دون ها تیر خوردند.

سپس جان به حیاط دوید و خود را به کارور دون رساند، و او را از جا بلند کرد و در هوا تکان داد و گفت: «تو مرد پست و بدجنسی هستی.»

کارور یکبار خورد. سعی کرد هفت تیرش را بکشد اما جان پشت پایي

به او زد و او را بر زمین انداخت.
هنگامی که سایر دون‌ها دیدند کارور بر زمین افتاد، پابفرار گذاشتند.
کارور هم از جا بلند شد و بنا به دویدن کرد.
از دون‌ها دو نفر کشته شده بودند و دو نفر دیگر هم همراه شش اسب
زندانی بودند.

چند هفته پس از آن، روزی، کونسلور دون پدر کارور به پلاورز باروز
آمد. کونسلور نسبت به خانم رید بسیار مؤدب بود. پیش از آنکه حرفی
بزند، تعظیمی کرد و لبخندی زد و گفت: «اگر لورنا و جان ازدواج کنند من
خیلی خوشحال می‌شوم و از هر گونه مزاحمت و دردسری که تا کنون برایشان
فراهم آورده‌ام، متأسفم. اما پیش از آنکه آنها تصمیم به ازدواج بگیرند،
باید بگویم که این پدر لورنا بوده که آقای رید را کشت.»

رنگ از روی جان پرید، و گفت: «من حرفت را باور ندارم. تو باز
هم می‌خواهی دردسر بپا کنی. اما اگر حرف‌هایت راست هم باشد باز هم با
لورنا عروسی می‌کنم.»

جان نمی‌دانست به حرف‌های کونسلور اعتماد کند، یا نه. آن شب دیر
وقت بود و کونسلور نمی‌توانست برود. به همین جهت جان او را دعوت کرد
که شب را در آنجا بماند.

کونسلور زیاد شراب نخورد. اما وانمود کرد که مست است و از جان
خواست تا او را به محل خوابش راهنمایی کند.

صبح فردای آن شب کونسلور با آنی به شیرخانه رفت و گفت: «خیلی
دلم می‌خواهد ببینم شما چطور کرم درست می‌کنید.» نگاهی به ظرف‌های

کرم انداخت و گفت: «من طلسمی بدم که کرم را سفیدتر و بهتر می کند. تو باید يك گردنبند شیشه ای بیاوری و آن را از روی این ظرف بگذرانی.»
آنی ساده لوح حرف او را باور کرد و گفت که گردن بند مر جانش را می آورد؛ اما کونسلور گفت که دانه های گردن بند باید از شیشه شفاف باشد.
آنی گفت: «می فهمم. لورنا يك گردن بند دارد که اینطوری است.»
کونسلور گفت: «هر چه می توانی زودتر آن را بیاور و به هیچکس نگو، چون طلسم باطل می شود!»

وقتی که آنی با گردن بند لورنا برگشت، کونسلور گردن بند را از روی ظرف گذراند و حرف های عجیب و غریبی زد. آنی ترسید، زیرا فکر می کرد اینکار نوعی جادو است.

کونسلور آهسته به او گفت: «حالا، این گردن بند را يك شبانه روز اینجا بگذار و فوراً به اتفاق برو و سه ساعت همانجا بمان.»
آنی که فکر می کرد گردن بند از شیشه است، به حرف او عمل کرد.
همینکه او رفت کونسلور گردن بند را برداشت و با سرعت به دره دون ها بازگشت.

وقتی که جان فهمید چه اتفاقی افتاده است خیلی اوقاتش تلخ شد.

آنشب جرمی دوباره آمد و از جان خواست که بنشیند و به داستان گوش بدهد. آن وقت گفت: «هفته پیش به يك زن ایتالیایی بنام بنیتا برخوردیم. سالها پیش او با يك زن نجیب زاده که دوبره داشت، به انگلستان آمده بود. آن زن همسر يك لرد انگلیسی بود که در ایتالیا مرد. آنهادر راه بازگشت به خانه، مورد حمله دون ها قرار گرفتند. دون ها دختر كوچك

را که گردن بندی از الماس به گردن داشت با خود بردند. آن زن و پسر کوچکش مردند، و بنیتا رفت و در قهوه خانه ای که هنوز هم در آن کار می کند، مشغول کار شد.»

جرمی و جان مطمئن بودند که دختر کوچک این ماجرا لورنا است. جان کالسکه ای را که روز بازگشت از مدرسه دیده بود، به یاد آورد. سپس دختری که برترك اسب یکی از دون ها نشسته بود، بیادش آمد. جرمی از جان خواست که تا مدتی این موضوع را به لورنا نگوید و گفت: «ابتدا باید دون ها را نابود کنیم. من صد نفر همدست دارم و برای حمله به دره دون ها آماده ام.» جرمی، جان و همدستهایشان عازم حمله به دره شدند. آنها وقتی که به نزدیک دره رسیدند، به سه دسته تقسیم شدند. دسته جان پیشاهنگ حمله شد. اما هنگامی که خواستند از صخره ها بالا بروند دون ها به آنها تیراندازی کردند و وعده زیادی را کشتند. پس از آن مهاجمین خواستند از در وسطی حمله کنند اما دون ها تنه درختی که بر فراز آن بود، رها کردند. جرمی وعده زیادی زخمی شدند. جان پیش دوید و توپ دون ها را با هر دو دست بلند کرد و آنها را به سوی دروازه سنگین ورودی پرت کرد. دروازه درهم شکست، اما او نمی توانست یکه و تنها به دون ها حمله کند. بهمین جهت به یاری زخمیها شتافت.

جرمی زخم بدی برداشته بود. جان زخم او را بدقت بست. وعده بیشتری از دون ها برای دفاع از دره پیش آمدند و در اندک مدتی افراد جرمی را شکست دادند. بهمین جهت آنها به سوی مزرعه عقب نشینی کردند.

حال جرمی خیلی بد بود. همدستان او هم در مزرعه ماندند، تا مبادا